

## پادشاهی شیرویه

بخش ۱ - پادشاهی شیرویه هفت ماه بود



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه ( بر اساس نسخه مسکو ) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

بسر بر نهاد آن کیی تاج آز	چو شیروی بنشست بر تخت ناز
برو خواندند آفرین کیان	برفتند گوینده ایرانیان
که ای پر هنر خسرو ارجمند	همی گفت هر یک ببانگ بلند
نشستی به آرام بر تخت عاج	چنان هم که یزدان ترا داد تاج
چنین هم بخویشان و پیوند تو	بماناد گیتی به فرزند تو
که همواره پیروز باشید و شاد	چنین داد پاسخ بدیشان قباد
چه نیکو بود داد با خوش منش	نباشیم تا جاودان بدکنش
ببزم کردار آهرمنی	جهان را بداریم با ایمنی
که افزون بود فر و خویشی مرا	ز بایسته تر کار پیشی مرا
بگویم بدو این سخن در بدر	پیامی فرستم به نزد پدر
برین گونه کاری پیش آمدست	ز ناخوب کاری که او راندست
گراینده گردد به آیین و راه	به یزدان کند پوزش او از گناه
بکوشم بداد آشکار و نهان	بپردازم آنکه بکار جهان
دل مرد درویش را نشکنیم	بجای نکوکار نیکی کنیم
کجا یاد دارند کار کهن	دو تن بایدم راد و نیکو سخن
ز ایرانیان پاک و بیدار کیست	بدان انجمن گفت کاین کار کیست
دو استاد را گر نگیرند خشم	نمودند گردان سراسر به چشم
کرا برگزینند پاک از میان	بدانست شیروی کایرانیان

دو دانا و گوینده و یادگیر	چو اشتاد و خراد برزین پیر
جهان دیده و کارکرده ردان	بدیشان چنین گفت کای بخردان
که از رنج یابد سرافراز گنج	مدارید کار جهان را به رنج
پر از آب مزگان بیاراستند	دو داننده بی‌کام برخاستند
بفرمان نشستند هر دو بر اسپ	چو خراد برزین و اشتاگشپ
بیاید گرفتن ره طیسفون	بدیشان چنین گفت کز دل کنون
سخن یاد گیری همه در بدر	پیامی رسانید نزد پدر
نه ایرانیان را بد این دستگاه	بگویی که ما را نبید این گناه
چو از نیکوی روی برتافتی	که بادافره ایزدی یافتی
نریزد ز تن پاک زاده پسر	یکی آنک ناباک خون پدر
که پیشش کسی گوید این داستان	نباشد همان نیز همداستان
رسیده به هر کشوری رنج تست	دگر آنک گیتی پر از گنج تست
پر از درد کردی دل راستان	نبودی بدین نیز همداستان
که بود اندر ایران همه نامدار	سدیگر که چندان دلیر و سوار
ز بوم و بر و پاک پیوند خویش	نبودند شادان ز فرزند خویش
پراگنده گشته به هر مرز و بوم	یکی سوی چین بد یکی سوی روم
ز هر گونه از تو چه تیمار خورد	دگر آنک قیصر بجای تو کرد
همان گنج و با گنج بسیار چیز	سپه داد و دختر ترا داد نیز
بدان تا شود خرم آباد بوم	همی خواست دار مسیحا به روم
که قیصر بخوبی همی شاد بود	بگنج تو از دار عیسی چه سود
ز نفرین به روی تو آمد بدی	ز بیچارگان خواسته بستدی
براندیش زان زشت کردار خویش	ز یزدان شناس انچ آمدت پیش
سخن را نخست آستانه منم	بدان بد که کردی بهانه منم

به یزدان که از من نبدا این گناه	نجستم که ویران شود گاه شاه
کنون پوزش این همه باز جوی	بدین نامداران ایران بگوی
ز هر بد که کردی به یزدان گرای	کجا هست بر نیکوی رهنمای
مگر مر ترا او بود دستگیر	بدین رنجهایی که بودت گزیر
دگر آنک فرزند بودت دو هشت	شب و روز ایشان به زندان گذشت
بدر بر کسی ایمن از تو نخفت	ز بیم تو بگذاشتندی نهفت
چو بشنید پیغام او این دو مرد	برفتند دلها پر از داغ و درد
برین گونه تا کشور طیسفون	همه دیده پر آب و دل پر ز خون
نشسته بدر بر گلینوش بود	که گفتی زمین زو پر از جوش بود
همه لشکرش يك سر آراسته	کشیده همه تیغ و پیراسته
ابا جوشن و خود بسته میان	همان تازی اسپان به برگستوان
به چنگ اندرون گرز پولاد داشت	همه دل پر از آتش و باد داشت
چو خراد برزین و اشتاگشپ	فرود آمدند این دو دانا از اسپ
گلینوش بر پای جست آن زمان	ز دیدار ایشان بید شادمان
بجایی که بایست بنشاندهان	همی مهتر نامور خواندهان
سخن گوی خراد برزین نخست	زبان را به آب دلیری بشست
گلینوش را گفت فرخ قباد	به آرام تاج کیان بر نهاد
به ایران و توران و روم آگهیست	که شیروی بر تخت شاهنشهیست
تو این جوشن و خود و گبر و کمان	چه داری همی کیستت بدگمان
گلینوش گفت ای جهان دیده مرد	بکام تو بادا همه کارکرد
که تیمار بردی ز نازک تنم	کجا آهنین بود پیراهنم
برین مهر بر آفرین خوانمت	سزایی که گوهر بر افشانمت
نباشد بجز خوب گفتار تو	که خورشید بادا نگهدار تو

پس آنکه سخنهای من بازجوی	بکاری کجا آمدستی بگوی
به خسرو مرا چند پیغام داد	چنین داد پاسخ که فرخ قباد
پیام جهاندار شاه رمه	اگر باز خواهی بگویم همه
که داند سخنها همه یاد کرد	گلینوش گفت ای گرانیامیه مرد
بسی اندرین پند و اندرز داد	و لیکن مرا شاه ایران قباد
که کس پیش خسرو گشاید دو لب	که همداستانی مکن روز و شب
اگر پارسی گوید ار پهلوی	مگر آنک گفتار او بشنوی
من اندر نهانی ندارم پیام	چنین گفت اشتاد کای شادکام
سر سرکشان در کنار آورد	پیامیست کان تیغ بار آورد
بدان تا بگویم پیامش ز شاه	تو اکنون ز خسرو برین بار خواه
همه بندها را به هم بر شکست	گلینوش بشنید و بر پای جست
چنانچون بیاید پرستار فش	بر شاه شد دست کرده بکش
مبادا دل تو نژند از بدی	بدو گفت شاها انوشه بدی
پیام آوریدند ز آن بارگاه	چو اشتاد و خزاد برزین به شاه
که این رای تو با خرد نیست جفت	بخندید خسرو به آواز گفت
درین تنگ زندان ز بهر چیم	گرو شهریارست پس من کیم
اگر کژ گویی اگر راه راست	که از من همی بار بایدت خواست
بگفت این سخن گفتن پهلوان	بیامد گلینوش نزد گوان
بگوید و گفتار او بشنوید	کنون دست کرده بکش در شوید
بدستار چینی بیوشید روی	دو مرد خردمند و پاکیزه گوی
بودند هر دو زمانی دراز	چو دیدند بردند پیشش نماز
نوشته همه پیکرش میش و گرگ	جهاندار بر شادورد بزرگ
سراسر يك اندر دگر تافته	همان زرّ و گوهر برو بافته

پس پشت او مسند لاژورد	نهالیش در زیر دیبای زرد
دژم خفته بر جایگاه نشست	بهی تناور گرفته بدست
بدانایی اندر سرمایه را	چو دید آن دو مرد گرانمایه را
جهان آفریننده را یار خواست	ازان خفتگی خویشتن کرد راست
بدان تا بپرسد ز هر دو رهی	به بالین نهاد آن گرمی بهی
بی آزار گردان ز مرقد گذشت	بهی زان دو بالش به نرمی بگشت
همی گشت تا شد به روی زمین	بدین گونه تا شادورد مهین
بمالیدش از خاک و بر سر گرفت	بیوید اشتاد و آن برگرفت
بدان تا ندید از بهی رنگ و بوی	جهاندار از اشتاد برگاشت روی
همی بود بر پای پیش این دو مرد	بهی را نهادند بر شادورد
ندید اندرو هیچ فال بهی	پر اندیشه شد نامدار از بهی
چنین گفت کای داور راست‌گوی	همانگه سوی آسمان کرد روی
که پیوندد آن را که تو بشکنی	که برگیرد آن را که تو افگنی
غم آورد چون روشنایی گذشت	چو از دوده‌ام بخت روشن بگشت
ازان بی‌منش کودک زشت کام	به اشتاد گفت آنچ داری پیام
ز بی‌دانشی ویژه بی‌رامش اند	و زان بدسگالان که بی‌دانشند
پر اندیشه و تیره دل بندگان	همان زان سپاه پراگندگان
نماند درین تخمه کس شادمان	بخواهد شدن بخت زین دودمان
تبه گردد این خسروانی درخت	سوی ناسزایان شود تاج و تخت
نه بر دوده و خویش و پیوند من	نماند بزرگی به فرزند من
بدین دوده بد گوی و بد تن شوند	همه دوستان ویژه دشمن شوند
که بی‌تو شود تخت شاهی تهی	نهان آشکارا بکرد این بهی
پیامش مرا کمتر از آب جوی	سخن هرچ بشنیدی اکنون بگوی

بر آورد پیچان یکی باد سرد

گشادند گویا زبان این دو مرد

# پادشاهی شیرویه

بخش ۲



متن شاهنامه ( بر اساس نسخه مسکو ) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

یکایک بیر سوی سالار نو	بدان نامور گفت پاسخ شنو
جز آن را که برتابی از ننگ روی	بگویش که زشت کسان را مجوی
مماناد گویا زبانت درست	سخن هرچ گفتی نه گفتار تست
ز گفتار بیهوده شادان شود	مگو آنچ بدخواه تو بشنود
که مغزت به دانش خرد پرورد	بدان گاه چندان نداری خرد
روان و خرد را پر آهو کنی	بگفتار بی‌بر چو نیرو کنی
ازان پس جهاندار خواند ترا	کسی کو گنهکار خواند ترا
بگیرد کم و بیش چیزی که بدست	نبايد که یابد بر تو نشست
که دشمن شود بر تو بر شادکام	میندیش زین پس برین سان پیام
نهاده بران گیتی‌ام خواستست	به یزدان مرا کار پیراستست
بنزد بزرگان نگیری فروغ	بدین جستن عیبهای دروغ

## پاسخ فرستادن خسرو پرویز گواذ را

بدان تا بگوید پیش رمه	بیارم کنون پاسخ این همه
سخن گفتن راست یاری بود	پس از مرگ من یادگاری بود
بدانی که از رنج ما خاست گنج	چو پیدا کنم بر تو انبوه رنج
به بیهوده از آرزوی کهن	نخستین که گفتی ز هر رمز سخن
بر آشفست و شد کار زیر و زبر	ز گفتار بدگوی ما را پدر

از اندیشه او چو آگه شدیم	از ایران شب تیره بی‌ره شدیم
همان راه جستیم و بگریختیم	بدام بلا بر نیاویختیم
از اندیشه او گناهم نبود	جز از جستن از شاه را هم نبود
شنیدم که بر شاه من بد رسید	ز بردع برفتم چو گوش آن شنید
گنهکار بهرام خود با سپاه	بیاراست در پیش من رزمگاه
ازو نیز بگریختم روز جنگ	بدان تا نیایم من او را به چنگ
از ان پس دگر باره باز آمدم	دلاور به جنگش فراز آمدم
نه پرخاش بهرام یکباره بود	جهانی بران جنگ نظاره بود
بفرمان یزدان نیکی فزای	که اویست بر نیک و بد رهنمای
چو ایران و توران به آرام گشت	همه کار بهرام ناکام گشت
چو از جنگ چوبینه پرداختم	نخستین به کین پدر تاختم
چو بندوی و گستمه خالان بدند	به هر کشوری بی‌همالان بدند
فدا کرده جان را همی پیش من	به دل همزبان و به تن خویش من
چو خون پدر بود و درد جگر	نکردیم سستی به خون پدر
بریدیم بندوی را دست و پای	کجا کرد بر شاه تاریک جای
چو گستمه شد در جهان ناپدید	ز گیتی یکی گوشه‌یی برگزید
بفرمان ما ناگهان کشته شد	سر و رای خونخوارگان گشته شد
دگر آنک گفتی تو از کار خویش	ازان تنگ زندان و بازار خویش
بُد آن تا ز فرزند من کار بد	نیاید کزان بر سرش بد رسد
به زندان نبد بر شما تنگ و بند	همان زخم خواری و بیم گزند
بدان روزتان خوار نگذاشتم	همه گنج پیش شما داشتم
بر آیین شاهان پیشین بدیم	نه بی‌کار و بر دیگر آیین بدیم
ز نخچیر و ز گوی و رامشگران	ز کاری که اندر خور مهتران



شما را به چیزی نبودى نیاز	ز دینار و ز گوهر و یوز و باز
یکى کاخ بُد کرده زندانش نام	همى زیستى اندرو شادکام
همان نیز گفتار اختر شناس	که ما را همى از تو دادى هراس
که از تو بد آید بدین سان که هست	نینداختم اخترت را ز دست
و ز ان پس نهادیم مهرى بع روی	به شیرین سپردیم زان گفت و گوى
چو شاهیم شد سال بر سى و شش	میان چنان روزگاران خوش
تو دارى بیاد این سخن بی‌گمان	اگر چند بگذشت بر ما زمان
مرا نامه آمد ز هندوستان	بدم من بدان نیز همداستان
ز رای برین نزد ما نامه بود	گهر بود و هر گونه‌یى جامه بود
یکى تیغ هندی و پیل سپید	جزین هرچ بودم به گیتی امید
ابا تیغ دیبای زربفت پنج	ز هر گونه‌یى اندرو برده رنج
سوى تو یکى نامه بد بر پرند	نوشته چو من دیدم از خط هند
بخواندم یکى مرد هندی دبیر	سخن‌گوی و داننده و یادگیر
چو آن نامه را او به من بر بخواند	پر از آب دیده همى سر فشاند
بدان نامه در بد که شادان بزی	که با تاج زر خسروی را سزى
که چون ماه آذر بُد و روز دى	جهان را تو باشى جهاندار کى
شده پادشاهى پدر سى و هشت	ستاره برین گونه خواهد گذشت
درخشان شود روزگار بهی	که تاج بزرگى بسر بر نهی
مرا آن زمان این سخن بد درست	ز دل مهربانى نبایست شست
من آگاه بودم که از بخت تو	ز کار درخشیدن تخت تو
نباشد مرا بهره جز درد و رنج	ترا گردد این تخت شاهی و گنج
ز بخشایش و دین و پیوند و مهر	نکردم دژم هیچ زان نامه چهر
به شیرین سپردم چو بر خواندم	ز هر گونه اندیشه‌ها راندم

نداند کسی زان سخن بیش و کم	بر اوست با اختر تو به هم
اگر خود کنی بیش و کم را نگاه	گر ایدونک خواهی که بینی بخواه
وزین کرده‌ها سوی درمان شوی	برانم که بینی پشیمان شوی
گر آمد ز ما بر کسی برگزند	دگر آنک گفتی ز زندان و بند
بزرگان و شاهان و رای مهان	چنین بود تا بود کار جهان
کند زین سخن مر ترا تازه روی	اگر تو ندانی به موبد بگوی
ورا در جهان زندگانی بدست	که هر کس که او دشمن ایزدست
که نیکان از ایشان غریوان بدند	به زندان ما ویژه دیوان بدند
بدان کار تنگ اندر آویختن	چو ما را نبد پیشه خون ریختن
گزند کسان خوار نگذاشتم	بدان را بزندان همی داشتم
ز تخم بدانند و آهرمنند	بسی گفت هر کس که آن دشمنند
سخنها همی خوار بگذاشتیم	چو اندیشه ایزدی داشتیم
مر آن را که بُد بتّر از اژدها	کنون من شنیدم که کردی رها
بگفتار و کردارها بد شدی	ازین بد گنهکار ایزد شدی
ندانی تو داننده را یار کن	چو مهتر شدی کار هشیار کن
اگر چند امید گنجست ز وی	مبخشای بر هرک رنجست ز وی
نبینی مر او را چه کمتر ز بند	برانکس کزو در جهان جز گزند
خردمندی و رای بنهفته‌ای	دگر آنک از خواسته گفته‌ای
هرانکس که او داشت با باژ تاو	ز کس ما نجستیم جز باژ و ساو
فراوان کشیدم از ان رنج سخت	ز یزدان پذیرفتم آن تاج و تخت
همی روزگاری دگر گونه خواست	جهان آفرین داور داد و راست
فزونی نجویم در کاست او	نیم دژمنش نیز در خواست او
ز بخشش ندیدم به کوشش گذر	بجستیم خشنودی دادگر

بگویم بدو آشکار و نهان	چو پرسد ز من کردگار جهان
بهر نیک و بد بر تواناترست	بپرسد که او از تو داناترست
نه تیمار دار و نه خویش تواند	همین پر گناهان که پیش تواند
شوند این گره بر تو بر بد گمان	ز من هرچ گویند زین پس همان
کسی را نباشند فریادرس	همه بندهٔ سیم و زژند و بس
گناه مرا جای پالایش است	از یشان ترا دل پر آسایش است
نه زین بد که گفתי کسی بر خورد	نگنجد ترا این سخن در خرد
که برخواند آن پهلوی نامه را	و لیکن من از بهر خودکامه را
خردمند را غمگساری بود	همان در جهان یادگاری بود
بخوانند دانند بازار ما	پس از ما هرانکس که گفتار ما
سپهد به هر جای بنشاندیم	ز برطاس و ز چین سپه راندیم
نیارست کس گردن افراختن	ببردیم بر دشمنان تاختن
همه گنج ما یک سر آگنده شد	چو دشمن ز گیتی پراگنده شد
ز دریا کشیدند چندان گهر	همه بوم شد نزد ما کارگر
مرا بود هامون و دریا و کوه	که ملاح گشت از کشیدن ستوه
ز دینار نو بدره آگنده شد	چو گنج درمها پراگنده شد
همان آلت و جامه زرنگار	ز یاقوت و ز گوهر شاهوار
ز هر گوهری گنجها ماله گشت	چو دیهیم ما بیست و شش ساله گشت
سوی شادی و مهتری آختم	درم را یکی میخ نو ساختم
چو شد باژ دینار بر صد هزار	بدان سال تا باژ جستم شمار
همه چرم پنداوسی پارسی	پراگنده افگند پنداوسی
پراگنده دینار بد شاهوار	بهر بدره‌ای در ده و دو هزار
جز از کشور روم و جادوستان	جز از باژ و دینار هندوستان

جز از باژ و ز ساو هر کشوری	ز هر نامداری و هر مهتری
جز از رسم و آیین نوروز و مهر	از اسپان و ز بنده خوب چهر
جز از جوشن و خود و گوپال و تیغ	ز ما این نبودی کسی را دریغ
جز از مشك و كافور و خَز و سمور	سیاه و سپید و ز کیمال بور
هران کس که ما را بدی زیر دست	چنین باژها بر هیونان مست
همی تاختندی بدرگاه ما	نپیچید گردن کس از راه ما
ز هر در فراوان کشیدیم رنج	بدان تا بیاگند زین گونه گنج
دگر گنج خضرا و گنج عروس	کجا داشتیم از پی روز بوس
فراوان ز نامش سخن راندیم	سرانجام باد آورش خواندیم
چنین بیست و شش سال تا سی و هشت	بجز به آرزو چرخ بر ما نگشت
همه مهتران خود تن اسان بدند	بداندیش يك سر هراسان بدند
همان چون شنیدم ز فرمان تو	جهان را بد آمد ز پیمان تو
نماند کس اندر جهان رامشی	نبايد گزیدن بجز خامشی
همی کرد خواهی جهان پر گزند	پراز درد کاری و ناسودمند
همان پر گزندان که نزد تواند	که تیره شبان اورمزد تواند
همی داد خواهند تختت به باد	بدان تا نباشی به گیتی تو شاد
چو بودی خردمند نزدیک تو	که روشن شدی جان تاریک تو
به دادن نبودی کسی را زیان	که گنجی رسیدی به ارزانیان
ایا پور کم روز و اندک خرد	روانت ز اندیشه رامش برد
چنان دان که این گنج من پشت تست	زمانه کنون پاک در مشت تست
هم آرایش پادشاهی بود	جهان بی‌درم در تباهی بود
شود بی‌درم شاه بیدادگر	تهی دست را نیست هوش و هنر
ببخشش نباشد ورا دستگاه	بزرگان فسوسیش خوانند شاه

همی بت بدست برهمن رسد	ار ایدونک از تو به دشمن رسد
ورا نام و آواز تو خوار گشت	ز یزدان پرستنده بیزار گشت
ترا زیردستان نخوانند شاه	چو بی گنج باشی نیاید سپاه
چو سیرش کنی دشمن جان بود	سگ آن به که خواهنده نان بود
که در بومهاشان نشاندم به راه	دگر آنک گفتی ز کار سپاه
ندانی همی راه سود از گزند	ز بی دانشی این نیاید پسند
فراز آمد این نامور گنج من	چنین است پاسخ که از رنج من
همه دشمنان را به هم بر زدم	ز بیگانگان شهرها بستدم
نشینیم بی رنج و گرم و گداز	بدان تا به آرام بر تخت ناز
پدید آمد اکنون ز نارز ارز	سواران پراکنده کردم به مرز
گشاده ببیند بداندیش راه	چو از هر سوی بازخوانی سپاه
شکفته همیشه گل کامگار	که ایران چو باغیست خرم بهار
چو پالیز گردد ز مردم تهی	پر از نرگس و نار و سیب و بهی
همه شاخ نار و بهی بشکنند	سپر غم یکایک ز بن بر کنند
به پرچینش بر نیزهها خار اوی	سپاه و سلیحست دیوار اوی
چه باغ و چه دشت و چه دریا چه راغ	اگر بفگنی خیره دیوار باغ
دل و پشت ایرانیان نشکنی	نگر تا تو دیوار او نفگنی
خروش سواران و کین آختن	کزان پس بود غارت و تاختن
باندیشه بد منه در میان	زن و کودک و بوم ایرانیان
خردمند خواند ترا بی خرد	چو سالی چنین بر تو بر بگذرد
همه مردم ناسزا را دهی	من ایدون شنیدم کجا تو مهی
به اندرز این کرد در نامه یاد	چنان دان که نوشین روان قباد
همی خویشان را بکشتن دهد	که هر کو سلیحش بدشمن دهد

بداندیش با او کند کارزار	که چون باز خواهد کش آید بکار
مرا خواندی دو دل و خویش کام	دگر آنک دادی ز قیصر پیام
که گفتار آموزگار تو بود	سخنها نه از یادگار تو بود
تو خود کی شناسی جفا از وفا	وفا کردن او و از ما جفا
نگویم جزین نیز کاندر خورد	بدان پاسخش ای بد کم خرد
چنین مرد بخرد ندارد روا	تو دعوی کنی هم تو باشی گوا
به مردی چو پرویز داماد جست	چو قیصر ز گرد بلا رخ بشست
به مغز اندرون باشد او را خرد	هرانکس که گیتی بید نسپرد
ابا او یکی گشته ایرانیان	بداند که بهرام بسته میان
نساید روان ریگ با کوه دست	به رومی سپاهی نشاید شکست
سپاه جهان نزد من خوار بود	بدان رزم یزدان مرا یار بود
ترا نیز زیشان بیاید شنود	شنیدند ایرانیان آنچ بود
بجای نیاطوس روز نبرد	مرا نیز چیزی که بایست کرد
به پاداش او روز بشمردهام	ز خوبی و از مردمی کردهام
جهان را به چشم جوانی مبین	بگوید ترا زاد فرخ همین
همان موبد پاك دستور ما	گشسپ آنک بد نیز گنجور ما
که دادم بدان رومیان یادگار	که از گنج ما بدره بد صد هزار
ز یاقوت سرخ از در گوشوار	نیاطوس را مهره دادم هزار
ز مثقال گنجی چو کردم شمار	کجا سنگ هر مهره‌یی بد هزار
درو مرد دانا ندید ایچ بد	همان در خوشاب بگزیده صد
بدادی درم مرد گوهر شمار	که هر حقه‌یی را چو پنجه هزار
همه کرده از آخر ما گزین	صد اسپ گرانمایه پنجه به زین
که در دشت با باد هم‌ره بدند	دگر ویژه با جُلّ دبیّه بدند

پس از خواسته خواندمش آفرین	به نزدیک قیصر فرستادم این
به گنج اندر افکنده چوبی کهن	ز دار مسیحا که گفتی سخن
ز ترسا شنیدی تو آواز آن	نبد زان مرا هیچ سود و زیان
سرافراز مردی و نام آوری	شگفت آدمم زانک چون قیصری
همش فیلسوفان و هم موبدان	همه گرد بر گرد او بخردان
گرین خشک چوب تبه گشته را	که یزدان چرا خواند آن کشته را
سر مایه اورمزد آن بدی	گر آن دار بیکار یزدان بدی
مسیحا شد او نیستی در جهان	برفتی خود از گنج ما ناگهان
کنون توبه کن راه یزدان بجوی	دگر آنک گفتی که پوزش بگوی
زبان و دل و دست و پای قباد	ورا پاسخ آن بد که ریزنده باد
پذیرفتم و بودم از تاج شاد	مرا تاج یزدان بسر بر نهاد
ندانم زبان در دهانت چراست	به یزدان سپردیم چون بازخواست
که نشناسد او بد ز نیک اندکی	به یزدان بگویم نه با کودکی
همان شور و تلخی بسی دیده‌ام	همه کار یزدان پسندیده‌ام
کس از شهریاران نبودم همال	مرا بود شاهی سی و هشت سال
نه بر من سپاسی همی برنهد	کسی کاین جهان داد دیگر دهد
که آباد بادا به دانا زمین	برین پادشاهی کنم آفرین
نیازد به نفرین ما هیچ کس	چو یزدان بود یار و فریاد رس
که ما را کنون تیره گشت آب روی	بدان کودک زشت و نادان بگوی
سرو کار ما باد با بخردان	که پدرود بادی تو تا جاودان
سخن‌گوی و پر مایه آزادگان	شما ای گرامی فرستادگان
سخن جز شنیده مگویند چیز	ز من هر دو پدرود باشید نیز
که او را ندیدم مگر بر گذر	کنم آفرین بر جهان سربسر

ز کی خسرو آغاز تا کی قباد	بمیرد کسی کو ز مادر بزاد
کزیشان بُدی جای بیم و امید	چو هوشنگ و طهمورث و جمشید
چو روزش سر آمد برفت و بمرد	که دیو و دد و دام فرمانش برد
بُدی دور کرد آشکار و نهان	فریدون فرخ که او از جهان
به مردی ز چنگ زمانه نجست	ز بد دست ضحاک تازی بیست
چو پیروزگر قارن شیر گیر	چو آرش که بردی به فرسنگ تیر
به مردی جهاندار شد با گروه	قباد آنک آمد ز البرز کوه
و زان خانه گیتی پر افسانه کرد	که از آبگینه همی خانه کرد
ز یاقوت رخشنده بودی درش	همه در خوشاب بد پیکرش
که کشتش به روز جوانی دبیر	سیاوش همان نامدار هژیر
و زان رنج برده ندید ایچ گنج	کجا گنگ دژ کرد جایی به رنج
کزیشان سخن ماندمان یادگار	کجا رستم زال و اسفندیار
سواران میدان و شیران کین	چو گودرز و هفتاد پور گزین
پذیرفت و زو تازه شد فرهی	چو گشتاسپ شاهی که دین بهی
فروزنده تر بد ز گردنده مهر	چو جاماسپ کاندر شمار سپهر
سواران جنگی و مردانگان	شدند آن بزرگان و داندگان
بسال آن یکی از دگر مه بدی	که اندر هنر این از ان به بدی
بماندند میدان و ایوان و کاخ	بپرداختند این جهان فراخ
اگر سال را چند بالا نبود	ز شاهان مرا نیز همتا نبود
نه آن را که روزی به من بد رسد	جهان را سپردم به نیک و به بد
بسی دشمن از پیش برداشتیم	بسی راه دشوار بگذاشتیم
کجا آب و خاکست رنج منست	همه بومها پر ز گنج منست
همی تیره گردد امید مهان	چو زین گونه بر من سر آید جهان



بگردد ز تخت و سر آیدش بخت	نماند به فرزند من نیز تخت
بگویم بدو جانم آسان ستان	فرشته بیاید یکی جان ستان
به زیر پی اندر همه گل بود	گذشتن چو بر چینود پل بود
بی آزاری خویش جوشن کنیم	به توبه دل راست روشن کنیم
جهان دیده و پاک دانندگان	درستست گفتار فرزندگان
ز هر گونه‌یی دید باید نهیب	که چون بخت بیدار گیرد نشیب
اگر باز خواند ندارد خرد	چو روز بهی بر کسی بگذرد
بنزد کهان و بنزد مهان	پیام من اینست سوی جهان
ز من نیز بر بد مگیرید یاد	شما نیز پدرود باشید و شاد
شنیدند پیغام آن پیش رو	چو اشتاد و خراد بر زین گو
بسر بر زدند آن زمان هر دو دست	به پیکان دل هر دو دانا بخت
به رخسارگان بر تینچه زدند	ز گفتار هر دو پشیمان شدند
سر هر دو دانا پر از خاک بود	به بر همه جامشان چاک بود
پر از درد جان و پر اندوه سر	برفتند گریان ز پیشش بدر
پر آژنگ رخسار و دل پر ز درد	به نزدیک شیرویه رفت این دو مرد
به شیروی بی‌مغز و بی‌دستگاه	یکایک بدادند پیغام شاه

## پادشاهی شیرویه

بخش ۳ - گریستن شیرویه



متن شاهنامه ( بر اساس نسخه مسکو ) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

دلش گشت ترسان ازان تاج و تخت	چو بشنید شیروی بگریست سخت
که او را همی داشتندی ستوه	چو از پیش برخاستند آن گروه
جوان را همی سوختندی جگر	بگفتار زشت و بخون پدر
دو دست گرامی بسر بر نهاد	فرود آمد از تخت شاهی قباد
چو آگاهی او به دشمن رسید	ز مژگان همی بر برش خون چکید
بداندیش را سر بر آمد ز خواب	چو برزد سر از تیره کوه آفتاب
چو بشنید بنشست بر گاه شاه	برفتند يك سر سوی بارگاه
ز گردان بیگانه و خویش او	برفتند گردنکشان پیش او
زبانسان نجیبید بر بیش و کم	نشستند با روی کرده دژم
نشسته چرایند با درد و غم	بدانست کایشان بدانسان دژم
کجا باشد از پشت پروردگار	بدیشان چنین گفت کان شهریار
نخوانمش جز بدتن و بد گهر	که غمگین نباشد به درد پدر
که او پوده تر باشد از پوده بید	نباید که دارد بدو کس امید
که هر کس که گوید پرستم دو شاه	چنین یافت پاسخ ز مرد گناه
وگر ارجمندی بود خوار خوان	تو او را بدل ناهشیوار خوان
چو بی گنج باشد نیرزد سپاه	چنین داد شیروی پاسخ که شاه
ز راه درشتی نگوییم چیز	سخن خوب رانیم يك ماه نیز
که گنجست سرتاسر این مرز او	مگر شاد باشیم ز اندرز او

سوی خانه‌ها رفتن آراستند	چو پاسخ شنیدند برخاستند
که چیزی ز خسرو نباید نهفت	به خوالیگران شاه شیروی گفت
خورشها برو چرب و شیرین نهید	به پیشش همه خوان زرین نهید
ز چیزی که دیدی بخوان گرم و سرد	برنده همی برد و خسرو نخورد
که شیرین بخوردنش غمگین بدی	همه خوردش از دست شیرین بدی

## پادشاهی شیرویه

بخش ۴ - شیون باربد بر خسرو



متن شاهنامه ( بر اساس نسخه مسکو ) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

کنون شیون باربد گوش دار	سر مهتران را به آغوش دار
چو آگاه شد بار بد زانک شاه	بپرداخت بی‌داد و بی‌کام گاه
ز جهرم بیامد سوی طیسفون	پر از آب مزگان و دل پر ز خون
بیامد بدان خانه او را بدید	شده لعل رخسار او شنبلید
زمانی همی بود در پیش شاه	خروشان بیامد سوی بارگاه
همی پهلوانی برو موپه کرد	دو رخساره زرد و دلی پر ز درد
چنان بد که زارپش بشنید شاه	همان کس کجا داشت او را نگاه
نگهبان که بودند گریان شدند	چو بر آتش مهر بریان شدند
همی گفت الا یا ردا خسروا	بزرگا سترگا تن آور گوا
کجات آن بزرگی و آن دستگاه	کجات آن همه فر و تخت و کلاه
کجات آن همه برز و بالا و تاج	کجات آن همه یاره و تخت و عاج
کجات آن همه مردی و زور و فر	جهان را همی داشتی زیر پر
کجا آن شبستان و رامشگران	کجا آن بر و بارگاه سران
کجا افسر و کاویانی درفش	کجا آن همه تیغهای بنفش
کجا آن دلیران جنگ آوران	کجا آن رد و موبد و مهتران
کجا آن همه بزم و ساز شکار	کجا آن خرامیدن کارزار
کجا آن غلامان زرین کمر	کجا آن همه رای و آیین و فر
کجا آن سرافراز جانور سپار	که با تخت زر بود و با گوشوار

کجا آن همه لشکر و بوم و بر	کجا آن سرافرازی و تخت زر
کجا آن سر خود و زرین زره	ز گوهر فگنده گره بر گره
کجا اسپ شبدیز و زرین رکیب	که زیر تو اندر بدی ناشکیب
کجا آن سواران زرّین ستام	که دشمن بدی تیغشان را نیام
کجا آن همه راز و آن بخردی	کجا آن همه فره ایزدی
کجا آن همه بخشش روز بزم	کجا آن همه کوشش روز رزم
کجا آن همه راهوار استران	عماری زرّین و فرمانبران
هیونان و بالا و پیل سپید	همه گشته از جان تو ناامید
کجا آن سخنها به شیرین زبان	کجا آن دل و رای و روشن روان
ز هر چیز تنها چرا ماندی	ز دفتر چنین روزکی خواندی
مبادا که گستاخ باشی به دهر	که زهرش فزون آمد از پای زهر
پسر خواستی تا بود یار و پشت	کنون از پسر رنجت آمد به مشمت
ز فرزند شاهان به نیرو شوند	ز رنج زمانه بی‌آهو شوند
شهنشاه را چونک نیرو بکاست	چو بالای فرزند او گشت راست
هرانکس که او کار خسرو شنود	به گیتی نبایدش گستاخ بود
همه بوم ایران تو ویران شمر	کنام پلنگان و شیران شمر
سر تخم ساسانیان بود شاه	که چون او نبیند دگر تاج و گاه
شد این تخمه ویران و ایران همان	بر آمد همه کامه بدگمان
فزون زین نباشد کسی را سپاه	ز لشکر که آمدش فریاد خواه
گزند آمد از پاسبان بزرگ	کنون اندر آید سوی رخنه گرگ
نباشد سپاه تو هم پایدار	چو برخیزد از چار سو کارزار
روان ترا دادگر یار باد	سر بد سگالان نگونسار باد
به یزدان و نام تو ای شهریار	به نوروز و مهر و بخرم بهار

بساید مبادا به من بر درود	که گر دست من زین سپس نیز رود
بدان تا نبینم بداندیش را	بسوزم همه آلت خویش را
بریده همی داشت در مشت خویش	ببزید هر چار انگشت خویش
همه آلت خویش يك سر بسوخت	چو در خانه شد آتشی برفروخت

## پادشاهی شیرویه

بخش ۵ - خواستن بزرگان از شیروی مرگ خسرو و کشته شدن او به دست مهرهمزد



متن شاهنامه ( بر اساس نسخه مسکو ) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

هرانکس که بد کرد با شهریار	شب و روز ترسان بد از روزگار
چو شیروی ترسنده و خام بود	همان تخت پیش اندرش دام بود
بدانست اختر شمر هرک دید	که روز بزرگان نخواهد رسید
برفتند هر کس که بد کرده بود	بدان کار تاب اندر آورده بود
ز درگاه يك سر بنزد قباد	ازان کار بیداد کردند یاد
که يك بار گفتیم و این دیگرست	ترا خود جزین داوری در سرست
نشسته به يك شهر بی‌بر دو شاه	یکی گاه دارد یکی زیر گاه
چو خویشی فزاید پدر با پسر	همه بندگان را بیرند سر
نییم اندرین کار همداستان	مزن زین سپس پیش ما داستان
بترسید شیروی و ترسنده بود	که در چنگ ایشان یکی بنده بود
چنین داد پاسخ که سر سوی دام	نیارد مگر مردم زشت نام
شما را سوی خانه باید شدن	بران آرزو رای باید زدن
بجوید تا کیست اندر جهان	که این رنج بر ما سر آرد نهان
کشنده همی جست بد خواه شاه	بدان تا کنندش نهانی تباه
کس اندر جهان زهره آن نداشت	ز مردی همان بهره آن نداشت
که خون چنان خسروی ریختی	همی کوه در گردن آویختی
ز هر سو همی جست بدخواه شاه	چنین تا بدیدند مردی به راه
دو چشمش کبود و دو رخساره زرد	تنی خشک و پر موی و رخ لاژورد

تن مرد بیدادگر برهنه	پر از خاک پای و شکم گرسنه
میان کهان و میان مهان	ندانست کس نام او در جهان
که هرگز مبیناد خرم بهشت	بر زاد فرخ شد این مرد زشت
چو سیرم کنی این شکار منست	بدو گفت کاین رزم کار منست
وزین بیش مگشای لب بر سخن	بدو گفت رو گر توانی بکن
چو فرزند او یار دادم ترا	یکی کیسه دینار دادم ترا
بیامد کشنده سبک پر شتاب	یکی خنجری تیز دادش چو آب
ورا دید پا بند در پیش گاه	چو آن بدکنش رفت نزدیک شاه
سرشکش ز مزگان به رخ بر چکید	بلرزید خسرو چو او را بدید
که زاینده را بر تو باید گریست	بدو گفت کای زشت نام تو چیست
غریبم بدین شهر بی یار و جفت	مرا مهر هرمزد خوانند گفت
بدست فرومایه بد گمان	چنین گفت خسرو که آمد زمان
به گیتی نجوید کسی مهر او	به مردم نماند همی چهر او
بریدک چنین گفت کای رهنمای	یکی ریدکی پیش او بد بیای
یکی پاک تر جامه دلپذیر	برو تشت آب آر و مشک و عبیر
ندانست کودک همی راز اوی	پرستنده بشنید آواز اوی
یکی تشت زرین بر شاه برد	ز پیشش بیامد پرستار خرد
همی کرد خسرو ببردن شتاب	ابا جامه و آبدستان و آب
نه گاه سخن بود و گفتار ژاژ	چو برسم بدید اندر آمد بواژ
به زمزم همی توبه کرد از گناه	چو آن جامه ها را بیوشید شاه
بدان تا رخ جان ستان را ندید	یکی چادر نو بسر در کشید
در خانه پادشا را ببست	بشد مهر هرمزد خنجر بدست
جگرگاه شاه جهان بردرید	سبک رفت و جامه ازو درکشید



به زاری بران جامه بر جان بداد	بیچید و بر زد یکی سرد باد
همی راز خویش از تو دارد نهان	برین گونه گردد جهان جهان
نبیند ز کردار او جز گزاف	سخن سنج بی رنج گر مرد لاف
نمانی همی در سرای سپنج	اگر گنج داری و گر گرم و رنج
چو خواهی که یابی بداد آفرین	بی آزاری و راستی برگزین
که خسرو بران گونه بر شد تباه	چو آگاهی آمد به بازار و راه
به ایوان آن مستمندان شدند	همه بدگمانان به زندان شدند
به ایوان شاه آنک در بند بود	گرامی ده و پنج فرزند بود
بدانگه که برگشته شد بخت شاه	به زندان بکشتندشان بی گناه
همی داشت آن اندازه اندر نهفت	جهاندار چیزی نیارست گفت
ازان پس نگهبان فرستاد بیست	چو بشنید شیرویه چندی گریست
بدارد پس از مرگ آن کشته شاه	بدان تا زن و کودکانشان نگاه
بزرگی و مردی و آن دستگاه	شد آن پادشاهی و چندان سپاه
نه از نامداران پیشین شنود	که کس راز شاهنشهان آن نبود
نیابد نبیند بر و بوم و کاخ	یکی گشت با آنک نانی فراخ
هر آنکس که ایمن شد از ازدها	خردمند گوید نیارد بها
بخاید بدنجان چو گیرد به چنگ	جهان را مخوان جز دلاور نهنگ
شد آن نامور تخت و گنج و سپاه	سرآمد کنون کار پرویز شاه

## پادشاهی شیرویه

بخش ۶ - داستان شیرویه با شیرین زن خسرو پرویز و کشته شدن شیرویه



متن شاهنامه ( بر اساس نسخه مسکو ) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

ز شیروی و شیرین گشایم سخن	چو آوردم این روز خسرو به بن
که شد کشته آن شاه با آفرین	چو پنجاه و سه روز بگذشت زین
که ای نزه جادوی بی‌دست رس	به شیرین فرستاد شیروی کس
به ایران گنهکارتر کس تویی	همه جادویی دانی و بدخویی
به چاره فرود آوری ماه را	به تَنبَل همی داشتی شاه را
به ایوان چنین شاد و ایمن مپای	به ترس ای گنهکار و نزد من آی
و زان پر گنه زشت دشنام او	برآشفت شیرین ز پیغام او
بریزد مباداش بالا و بر	چنین گفت کانکس که خون پدر
نه هنگام ماتم نه هنگام سور	نبینم من آن بدکنش را ز دور
همان ساخته پهلوی دفتری	دبیری بیاورد انده بری
همه خواسته پیش او ارز کرد	بدان مرد داننده اندرز کرد
که زهرش نبایست جستن به شهر	همی داشت لختی به صندوق زهر
همی دوخت سرو چمن را کفن	همی داشت آن زهر با خویشتن
که ای تاجور شاه گردن فراز	فرستاد پاسخ به شیروی باز
دل و جان آن بدکنش پست باد	سخنها که گفتی تو برگست و باد
شنو دست و بو دست زان شادکام	کجا در جهان جادویی جز بنام
که رای وی از جادوی تازه بود	و گر شاه ازین رسم و اندازه بود
بدیده بدیدی همان روی شاه	که جادو بدی کس به مشکوی شاه

که شبگیر چون چشم بگماشتی	مرا از پی فرخی داشتی
بدیدار من جان بیاراستی	ز مشکوی زرین مرا خواستی
چه بندی سخن کژ بر شهریار	ز گفتار چونین سخن شرم دار
به پیش کس اندر مگو این سخن	ز دادار نیکی دهش یاد کن
بر آشفت شیروی زان بی‌گناه	ببردند پاسخ به نزدیک شاه
چو تو در زمانه سخن خواره نیست	چنین گفت کز آمدن چاره نیست
بپیچید و رنگ رخس زرد شد	چو بشنید شیرین پر از درد شد
نیایم مگر با یکی انجمن	چنین داد پاسخ که نزد تو من
جهان دیده و چیز خوانندگان	که باشند پیش تو دانندگان
بیاورد داننده و سالخورده	فرستاد شیروی پنجاه مرد
که برخیز و پیش آی و گفتار بس	و زان پس به شیرین فرستاد کس
بپوشید و آمد به نزدیک شاه	چو شیرین شنید آن کبود و سیاه
که بد جای گوینده آزادگان	بشد تیز تا گلشن شادگان
چنانچون بود مردم پارسا	نشست از پس پرده‌یی پادشا
که از سوک خسرو بر آمد دو ماه	به نزدیک او کس فرستاد شاه
بدان تا سوی کهنتری ننگری	کنون جفت من باش تا بر خوری
و زان نیز نامی تر و خوبتر	بدارم ترا هم بسان پدر
بده وانگهی جان من پیش تست	بدو گفت شیرین که دادم نخست
ز فرمان و رای و دل فرخت	و زان پس نیاسایم از پاسخت
که بر گوید آن خوب رخ داستان	بدان گشت شیروی همداستان
که ای شاه پیروز بادی و شاد	زن مهتر از پرده آواز داد
ز پاکی و از راستی یک سوام	تو گفتی که من بدتن و جادوام
ز تیزی جوانان نگیرند کین	بدو گفت شیرویه بود این چنین

چنین گفت شیرین به آزادگان	که بودند در گلشن شادگان
چه دیدید از من شما از بدی	ز تاری و کژی و نابخردی
بسی سال بانوی ایران بدم	به هر کار پشت دلیران بدم
نجستم همیشه جز از راستی	ز من دور بد کژی و کاستی
بسی کس بگفتار من شهر یافت	ز هر گونه‌یی از جهان بهر یافت
به ایران که دید از بنه سایه‌ام	و گر سایه تاج و پیرایه‌ام
بگوید هر آن کس که دید و شنید	همه کار ازین پاسخ آمد پدید
بزرگان که بودند در پیش شاه	ز شیرین بخوبی نمودند راه
که چون او زنی نیست اندر جهان	چه در آشکار و چه اندر نهان
چنین گفت شیرین که ای مهتران	جهان گشته و کار دیده سران
به سه چیز باشد زنان را بهی	که باشند زیبای گاه مهی
یکی آنک با شرم و با خواستست	که جفتش بدو خانه آراستست
دگر آنک فرخ پسر زاید او	ز شوی خجسته بیفزاید او
سه دیگر که بالا و رویش بود	بیوشیدگی نیز مویش بود
بدانگه که من جفت خسرو بدم	به پیوستگی در جهان نو بدم
چو بی‌کام و بی‌دل بیامد ز روم	نشستش نبود اندرین مرز و بوم
ازان پس بران کامگاری رسید	که کس در جهان آن ندید و شنید
وزو نیز فرزند بودم چهار	بدیشان چنان شاد بد شهریار
چو نستود و چون شهریار و فرود	چو مردان شه آن تاج چرخ کبود
ز جم و فریدون چو ایشان نژاد	زبانم مباد ار به پیچم ز داد
بگفت این و بگشاد چادر ز روی	همه روی ماه و همه پشت موی
سه دیگر چنین است رویم که هست	یکی گر دروغست بنمای دست
مرا از هنر موی بُد در نهان	که آن را ندیدی کس اندر جهان

نمودم همه پیش ازین جادوای	نه از تنبل و مکر و ز بدخوای
نه کس موی من پیش ازین دیده بود	نه از مهتران نیز بشنیده بود
ز دیدار پیران فرو ماندند	خیو زیر لبها برافشاندند
چو شیروی رخسار شیرین بدید	روان نهانش ز تن بر پرید
ورا گفت جز تو نباید کسم	چو تو جفت یابم به ایران بسم
زن خوب رخ پاسخش داد باز	که از شاه ایران نیم بی نیاز
سه حاجت بخواهم چو فرمان دهی	که بر تو بماناد شاهنشهی
بدو گفت شیروی جانم تراست	دگر آرزو هرچ خواهی رواست
بدو گفت شیرین که هر خواسته	که بودم بدین کشور آراسته
ازین پس یکایک سپاری به من	همه پیش این نامور انجمن
بدین نامه اندر نهی خط خویش	که بیزارم از چیز او کم و بیش
بکرد آنچ فرمود شیروی زود	زن از آرزوها چو پاسخ شنود
به راه آمد از گلشن شادگان	ز پیش بزرگان و آزادگان
به خانه شد و بنده آزاد کرد	بدان خواسته بنده را شاد کرد
دگر هرچ بودش به درویش داد	بدان کو ورا خویش بد بیش داد
ببخشید چندی به آتشکده	چه بر جای نوروز و جشن سده
دگر بر کنامی که ویران شدست	رباطی که آرام شیران بدست
به مزد جهاندار خسرو بداد	به نیکی روان ورا کرد شاد
بیامد بدان باغ و بگشاد روی	نشست از بر خاک بی رنگ و بوی
همه بندگانرا بر خویش خواند	مران هر یکی را بخوبی نشاند
چنین گفت زان پس به بانگ بلند	که هر کس که هست از شما ارجمند
همه گوش دارید گفتار من	نبیند کسی نیز دیدار من
مگوئید یک سر جز از راستی	نیاید ز داندگان کاستی

که زان پس که من نزد خسرو شدم	به مشکوی زرین او نو شدم
سر بانوان بودم و فرّ شاه	ازان پس چه پیدا شد از من گناه
نباید سخن هیچ گفتن به روی	چه روی آید اندر زنی چاره جوی
همه يك سر از جای برخاستند	زبانها به پاسخ بیاراستند
که ای نامور بانوی بانوان	سخن‌گوی و دانا و روشن روان
به یزدان که هرگز ترا کس ندید	نه نیز از پس پرده آوا شنید
همانا ز هنگام هوشنگ باز	چو تو نیز ننشست بر تخت ناز
همه خادمان و پرستندگان	جهانجوی و بیدار دل بندگان
به آواز گفتند کای سرفراز	ستوده به چین و به روم و طراز
که یارد سخن گفتن از تو به بد	بدی کردن از روی تو کی سزد
چنین گفت شیرین که این بدکنش	که چرخ بلندش کند سرزنش
پدر را بکشت از پی تاج و تخت	کزین پس مبیناد شادی و بخت
مگر مرگ را پیش دیوار کرد	که جان پدر را به تن خوار کرد
پیامی فرستاد نزدیک من	که تاریک شد جان باریک من
بدان گفتم این بد که من زنده‌ام	جهان آفرین را پرستنده‌ام
پدیدار کردم همه راه خویش	پر از درد بودم ز بد خواه خویش
پس از مرگ من بر سر انجمن	زبانش مگر بد سراپد ز من
ز گفتار او ویژه گریان شدند	هم از درد پرویز بریان شدند
برفتند گویندگان نزد شاه	شنیده بگفتند ازان بی‌گناه
بپرسید شیروی کای نیک خوی	سه دیگر چه چیز آمدت آرزوی
فرستاد شیرین به شیروی کس	که اکنون یکی آرزو ماند و بس
گشایم در دخمه شاه باز	بدیدار او آمدستم نیاز
چنین گفت شیروی کاین هم رواست	بدیدار آن مهتر او پادشاست

ز ن پارسا مویه آغاز کرد	نگهبان در دخمه را باز کرد
گذشته سخنها برو کرد یاد	بشد چهر بر چهر خسرو نهاد
ز شیرین روانش برآورد گرد	هم آنگاه زهر هلاهل بخورد
بتن بر یکی جامه کافور بوی	نشسته بر شاه پوشیده روی
بمرد و ز گیتی نشانش ببرد	به دیوار پشتش نهاد و بمرد
ز دیدار او پر ز تیمار گشت	چو بشنید شیروی بیمار گشت
ز مشک و ز کافورش افسر کنند	بفرمود تا دخمه دیگر کنند
برین بر نیامد بسی روزگار	در دخمه شاه کرد استوار
جهان را ز شاهان پر آمد قفیز	که شیروی را زهر دادند نیز
همان تخت شاهی پسر را سپرد	به شومی بزاد و به شومی بمرد
به هشتم ز کافور یابد کلاه	کسی پادشاهی کند هفت ماه
بدی بتر از عمر کوتاه نیست	بگیتی بهی بهتر از گاه نیست
بگویم که پیش آمدم ناگزیر	کنون پادشاهی شاه اردشیر